

حکایت حضرت سلطان سید احمد کبیر

در ولایت لوگر



نقل قول از زبان دوست عزیزم سید غلام محی الدین خان مشهور به سید آغا و کیل گذر دهمزنگ کابل
دوستان عزیز و خواننده گان محترم سلام!

بیاد دارم که شبی یکشنبه ثور ۱۳۶۶ بود که در آن روز یک تعداد دوستانم بمنظوری نشست شبی یازده هم
و ختم قرانکریم در منزل شخصی بنده واقع خوشحال خان تشریف آورده بودند که در جمله ایشان جناب
صوفی سید حمیدالله آغا یکی از مریدان اولیای کرام جناب بابا صاحب حصارک لوگرنیز تشریف داشتند که
بعد از صرف طعام و ادای نماز خفتن جناب سید آغا رشته سخن را بدست گرفته و فرمودند که،

دوستان و برادران عزیز!

چندی قبل در کتاب حضرات گنجینه انبیا حکایت یک شخصیت بزرگ اسلام را بنام سلطان سید احمد
کبیر مطالعه نمودم که واقعاً داستان آن مبارک بسیار جالب بوده و حالا میخواهم که همان شخصیت
بزرگوار را بشما هم معرفی نمایم.

میگویند که در حدودی چند صد سال قبل از امروز در یکی از گوشه های قریه ولایت لوگر شخص نهایت
مسلمان و قدرتمند بنام ملک غلام سخی در یک قلعه بزرگ زندگی مینمود که در بین مردم از شهرت
خاصی برخوردار بوده و تماماً مردم آن محل همه و همه از خورد تا بزرگ ویرا دوست داشتند.

ملک غلام سخی در زندگی ایش صرف یک دختر جوان بنام گلچهره داشت که آنهم در بین دختران قریه
خود از نگاه اخلاق، جوانی و رویه نیک و همچنان صورت خدا دادایش به اصطلاح سرخیل تماماً دختران
قریه بوده که تماماً دختران محل شخص گلچهره را برابر جان خود دوست میداشتند
به هر صورت روزی از روزها گلچهره به اتفاق دیگر دختران قریه تعداد از گوسفندهای خویشرا گرفته
و طوری دسته جمعی ایشان بمنظور چریدن، و یا حلف خوردن گوسفندان شان در سری زمین های پدراش
مقابل قلعه بزرگ چهار برج پخسی خود رفتند.

تقریباً نزدیک های عصر بوده که آنها میخواستند دوباره بطرف خانه های شان برگرداند که در همین اثنا
از جمع گوسفندان گلچهره یکدانه گوسفند بره آن از بین رفته خود را جدا ساخته و بطرف دامنه کوه مقابل
قلعه شان که بنام سیاه کوه مشهور بوده آهسته، آهسته بالا میرفته.

هر قدر یک شخص گلچهره به گرفتن آن تب و تلاش مینموده متأسفانه که بگرفتن آن موفق نشده و بالاخره
گلچهره بیکی از دختران همسایه گانش بنام مریم که آنهم از جمله دوست بسیار نزدیکش بوده دستور داده تا

گوسفندان دیگرایش رابه قلعه شان برده و خودش به عقب آن گوسفند دوست داشتنی اش بطرف دامنه کوه بالا رفته و اظهارنموده که شما بروید من هم بعد از گرفتن ان گوسفند بره خود فوراً از عقب شما میایم . خلاصه اینکه!

گوسفند گلچهره به اصطلاح مستی کنان بطرف دامنه های کوه بالا میرفت و هر قدریکه گلچهره کوشش مینمود ویرا گرفته نمیتوانست . و متوجه شده که گوسفنداش دریک غار نسبتاً بزرگ کوه داخل شده . که آنهم به تعقیب اش بسم الله گفته داخل غار شده در حالیکه هنوز هم در مسافه ده قدمی نرسیده بود که از داخل غاریک آواز جانسوزی بگوشش رسیده که میگفت ، خداوند آ من کی میگذارم تا همه دیوار های دوزخ تا ترا چپه نکنم؟
خلاصه اینکه!

از یکطرف گلچهره هم ترسیده بوده و از جانب دیگر با خود میگفت که صاحب این صدا هر کسی که است مسلمان واقعی بوده بخود جرئت داده آهسته ، آهسته به تعقیب صدا پیش رفته که ناگاه چشم موصوف در همان تاریکی غار کوه بیک شخص نورهانی افتاده که بمانند مهتاب شب چهارده هم صورت اش درخشان بوده و دربین زنجیر های خورد و کلان به اصطلاح چهار دست و چهار پای بسته شده و میگوئید که خداوند آ اگر من از قید زنجیر های خلاص شوم تما ماً دروازه های دوزخ تا ترا ویران و چپه مینمایم که اومت های حضرت محمد رسول الله ص برای زنده گی نمودن ، عیش ، ونوش کردند بوده . ونی برای دوزخ رفتن شما و اگر همین کار را نکنم من دیگر سلطان سید احمد کبیر نباشم . گلچهره با خود میگفت که خداوند آ این چه اسرار و معجزه تان است که مبینم.....؟
چند قدم دیگر نزدیکتر رفته و در مقابل ان مرد نورهانی استاده شده و گفت که پدر جان از سلام علیکم آن مرد بزرگوار جواب داده و گفت که واعلیکم از سلام دختر گلم جان.... تو کی هستی ، نام تو چیست ، و اینجا چه میکنی

وی گفت که پدر جان نام من گلچهره است و دختر غلام سخی ملک همین قریه میباشم که بخاطر بردن همین گوسفند ام اینجا آمدم . و حالا شما بگوئید که آن ظالم های خدا ناترس کی بوده اند که بحال شما رحم نکرده و خودت را در بین همین زنجیر های خورد و کلان چهار دست و چهار پای بسته نموده است دلیل آن چه میباشد...؟

همین حالا من شما را از این بند ها ازاد مینمایم . ان مرد بزرگوار فرمودند که گلچهره جان دختر گلم واقعا شما مهربان بوده ولیکن خلاص کردن من از بند زنجیری ها کاری ساده نبوده حالا گوسفند خود را از اینجا گرفته و بروید که بالای تان ناوقت نشود . و شما موضوع را برای پدرتان بگوئید که با چند نفر از اهالی قریه توسط قلم های آهنی اینجا بیایند و مرا از قید همین زنجیر های لحتنی خلاص کرده تا رفته دیوار های دوزخ خداوند را از بیخ چپه ویران نمایم

خلاصه اینکه!

شخص گلچهره گفت که پدر جان من گوسفند خود را گرفته میروم و جریان را برای پدرم میگویم تا اینکه با چند نفر اینجا آمده شما را از قید این همه زنجیر ها خلاص نمائید ولیکن من هم از شما یک خواهش دارم

؟....

آنجناب فرمودند که بگو دخترم از من چه میخواهید....؟

گلچهره گفت که پدر جان نام اصل شما چیست..... و شما را چطور در اینجا بداخل زنجیرها بسته نموداند . آنمرد بزرگوار فرمودند که دخترم نام من سلطان سید احمد کبیر میباشد و ساعت قبل در همینجا نماز خوانده ام و در جریان وظیفه نمودن با خداوند بزرگ ج عرض و نیاز نموده گفتم که خداوند دنیا را برای عشق و محبت پیدا نموده اید و در پهلوی اش دوزخ را چرا افزیده اید لحظه بعد برایم الهام شده که ای نازدانه من در اینجا یک اسراری موجود است که آنرا من میدانم و تو آنرا درک کرده نمیتوانی.....؟

باز هم بحضور خداوند عرض نموده و گفتم که خداوند بنده های شما بخصوص اومت های حضرت محمد بهشت شما را چه در دنیا و چه در آخرت قبول دارند و نی دوزخ شمارا . من همین حالا رفته و تماماً دوزخ های تانرا ویران منمایم؟

همان بوده که پیش از آمدن شما در همینجا به امر خداوند بزرگ ج زنجیر پیچ شدم .

به هر صورت!

دختری گلم گلچهره جان قبلا گفتمی که من شمارا کمک مینمایم . و چون کمک نمودن بمن کاری یکنفر نبوده ولیکن من هم شمارا دوعا مینمایم که خداوند بزرگ ج وجود شمارا کمیا و معجزه بسازد و هر کسی را که دوعا نمائید به امر خداوند بزرگ ج مطابق خواست دل شما دوعای تان قبول شود . و همچنان هر مریض را که دوعا نمائید به امر خداوند ج طوری عاجل صحت یاب شود ؟ حالا دختر گلم بخاطر اینکه بالایت ناوقت نشده باشد گوسفند تانرا گرفته و از اینجا بروید و فردا صبح پدر تانرا بگوئید که اینجا آمده و مرا از این قید خلاص نمائید .

خلاصه اینکه!

شخص گلچهره بعد از خدا حافظی گوسفند خودرا گرفته و از همان غار کوه بیرون شده بطرف قلعه خود روان شده و زمانی که در نزدیکی قلعه خویش رسید . عجیب و غریب اسرار خداوندی رامشایده نموده که اصلا نی آن قلعه وجود داشت و نی آن قریه و همه ده و قریه شان بکلی عوض شده بود . و گلچهره برای لحظی در عالم فکر فرو رفته و با خود میگفت که خداوند آن میدانم که من خواب هستم و یابیدار چه می بینم این اپارتمان ها ، این دو کانه ها ، این خانه ها ، و بالاخره در ظرف کمتر از یکساعت تما مآ شکل قریه و قشلاق ماعوض شده است از جانب هم گلچهره در بالا رفتن و پائین شدن دامنه های سیاه کوه سخت گرسنه شده که بمنظور گرفتن یکدانه نان به نانوائی مراجعه نموده زمانی که پول خودرا برای نانوا داده و شخص موصوف بادیدن سکه های ناچل گلچهره دفعآ به غالمغال پرداخته و صدازده میگفت که او مردم جمع شوید و بیاید که من دوزرا پیدا نمودام ؟

در همین اثنا حاکم قریه که توسط اسپش از حکومتی خارج شده و میخواست بجای برود . که شخص نان بای بالایش صدازده و گفت که جناب حاکم صاحب ، حکم صاحب اینجا بیائید که من دوز سکه های پولهای ناچل را پیدا نمودام . باشنیدن کلمه دوز گفتن فورآ حاکم اسپ خودا توقف داده و گفت که ای نانوا گپ از چه قرار است

شخص نانوا گفت که ای حاکم صاحب عادل در جیب این دختر از همین سکه های ناچل که فکر مینمایم همه اش طلا باشد بتعداد بشماری بوده و شما از نزدیش پرسان نمائید که انرا از کجا دوزید است ؟ حاکم شهر که به اصطلاح شخص عاقل و عادل بوده از بالای اسپ خود پائین شده متوجه گلچهره شده که بقدرت خداوند بزرگ ج از سر و رویش نورمی تابست و موضوع را اینطور مطرح نموده گفت که دختر گلم نامت چیست؟ و از کجا هستی . و بکجا میخواهی بروی تا باشد که من ترا کمک نمایم ؟
گلچهره گفت که حاکم صاحب من دختری ملک غلام سخی بوده و گلچهره نام دارم.
حاکم گفت که دخترم در این قریه شخصی بنام ملک غلام سخی نبوده حالا بگوئید که خانه تان در کجاست تا ترا کمک نمایم .

گلچهره گفت که جناب حاکم صاحب همین قلعه مقابل چشم شما قلعه ما می باشد؟ ولیکن نمیدانم که در ظرف کمتر از یک ساعت این دو کانهها و سرای ها در پهلوی قلعه ما از کجاشده است..... ؟
و حالا حاکم صاحب نمیدانم که من خواب مینم و یا بیدار هستم؟
لطفاً مرا بصفت دختر تان کمک و راهنمایی نمائید؟

حاکم گفت که دختر گلم از مدت تقریباً سی سال با ای طرف میشود که من در این شهر حاکم هستم و همین قلعه بزرگ را که شما میگوئید از ماست این قلعه از سالهای سال با این طرف میشود که حکومتی میباشد ولیکن حیف تو دختر جوان و مقبول که عصاب تانرا از دست داده اید؟
از شنیدن چنین موضوع عصاب گلچهره بکلی ناراحت شده و هر دو دستان خود را در گوشه هایش برده و با فریادهای بلند ، بلنداش میگفت که جناب حاکم صاحب من چه میشنوم عصاب من بکلی درست است و دیوانه هم نیستم پس در انصورت شمارا بخدا که مرا کمک نماید؟
حاکم شهر بر علاویکه شخص مسلمان بوده در عین حال آدم بسیار عاقل و با تجربه هم بود برای گلچهره اطمینان داده که دختر گلم هیچ فکر نکنید من در کمترین فرصت مشکل تانرا حل می نمایم شما بکلی خاطر جمع باشد حالا بخاطر رفع اشتباه شما من و تو در همان قلعه که میگوئید این قلعه بزرگ خانه ماست و حالا میرویم تا بسرو چشم تان ببیند که اشتباه تان رفع شود و از طرف دیگر مشکلی تانرا در انجا حل نمایم ؟

حاکم شهر از نگاه تجربه چند ساله حکومت داری که داشت بالای چند نفر از قریه داران خود دستور داده که با نواختن دهل و سرنا همین لحظه به قریه های دیگری رفته و در ظرف کمتر از یک ساعت به تعداد چندین نفر از مردمان ریش سفیدان محل را که اقل سن شان بالای هشتاد سال باشد بطور عاجل نامبرده گان را در حکومتی دعوت نمائید.

خلاصه اینکه!

ساعتی هم نگذشته بود که چندین نفر از مردمان ریش سفیدان محسن که سن آنها بالاتر از هشتاد سال بوده بدستور حاکم حاضر شدند.

شخص حاکم بعد از خوش آمدید گوهی به ریش سفیدان قریه ریخته سخن را چنین آغاز نموده و گفت که ای ریش سفیدان بزرگوار محترم من که شما را طوری عاجل در اینجا دعوت نمودم صرف بخاطر یک مشکلی است در حالیکه بشما بهتر معلوم بوده که به اصطلاح هزاران مشکل را من مشکل کشاه بوده وهستم ولیکن امروز من بیک مشکلی عجیب و غریب مواجه بوده وهستم که بمانند تخته شطرنج بازان مات شده مانده ام.

یکی از ریش سفیدان که با شخص حاکم شناخت قبلی داشته بود گفت که جناب حاکم صاحب حالا بگوئید که موضوع از چه قرار است تا بتوانم طوری دسته جمعی به حل ان موفق شویم.

حاکم گفت ای برادران همین همشیره که در مقابل چشمان تان قرار داشته و دارد میگوئید که نام من گلچهره است و دختر غلام سخی قریدار همین محل میباشم و همچنان همین قلعه بزرگ که حالا حکومتی میباشد خانه ماست؟

از جانب دیگر از مدت تقریباً یک ساعت باینطرف می شود که من از نگاه سی ساله تجربه حکومت داریم طوری همه جانبه همین دختر را تحت غور و مطالعه خویش که قرار داده ام با اطمینان کامل گفته میتوانم که نامبرده صد فیصد آدم است بسیار عاقل، دانا، هوشیار، و خوش صحبت که بین این دو پراپلم به اصطلاح من بکلی راه گم بوده لطفاً شما ریش سفیدان این مشکل مرا حل بسازید که چاره چیست و چکنم.....؟ از طرف دیگر از مدت سی سال باینطرف بوده واست که به فرمان حکومت و خواست شما مردم اهالی شریف من در اینجا بصفت حاکم و یا خدمت گار شما ایفای وظیفه میدارم. ولیکن متأسفانه که تا کنون من بنام ملک غلام سخی کسی را نشناخته ونمی شناسم و اگر شما با نام و یا خودی ملک غلام سخی معرفت داشته باشید لطفاً همین همشیره را کمک نمائید.

در حالیکه همه ریش سفیدان از شنیدن چنین موهمادر عالم فکر فروع رفته وبه اصطلاح نا جواب مانده بودند. شخص حاکم بانهم گپ های خود را تکرار نموده و گفت حالا شما در باره چه میگوئید.

در جمله همان تعداد ریش سفیدان قریه شخص بنام ماما عبدالرحیم قصه گوی و یا افسانه گوی بوده که اضافتر از صد سال عمر داشت و تماماً مردم ده و قریه موصوف را بنام ماما رحیم جان گفته احترام مینمودند..... گفت که جناب حاکم صاحب اگر اجازه شما باشد تا من از شخص بی بی گلچهره جان یک سوال کنم..؟

حاکم گفت چرانی سوال و جواب کنید تا اینکه به نتیجه برسیم.....

خلاصه اینکه!

ماما عبدالرحیم قصه گوی گلچهره را مخاطب قرار داده و گفت که دختری گلم از سالهای سال باینطرف بوده واست که نام مقبول گلچهره در ذهن من بکلی اشنا میباشد و اگر امکان داشته باشد اندکی داستان تانرا براریم قصه نمائید و تا اینکه یقین من بکلی حاصل شود که شما همان گلچهره مورد نظر من هستید و یا چطور.....؟

از شنیدن پیام نیک و امید وار کنیده شخص ماما عبدالرحیم قصه گوی گلچهره بی اندازه خوش شده فوراً بدون معطلی اظهار داشته و گفت که پدر جان حکایت من از اینقرار است پس توجه نمائید.

امروز بعد از خواندن نماز پیشین به اتفاق چندین نفر از دختران همسایه گان ما گوسفندان خویشرا بمنظور حلف و یا سبزه خوردن در بالای زمین های زارعتی پدرم مقابل همین قلعه رفتیم.

زمانیکه گوسفندان ما از خوردن حلف و یا سبزه سیر شدند و میخواستیم که به اتفاق هم دیگر خویش دوباره بطرف خانه های خود بیاییم. متوجه شدم که در عرض راه همین گوسفند بره گک من بطور ناگهانی بدون کدام موجب از جمع دیگر گوسفندان خود را جدا ساخته و بطرف دامنه همین سیاه کوه بلند سر کشیده بالا میرفت جالبتر از همه اینکه من عجیب و غریب اسراری خداوندی را در وجود همین گوسفند ملاحظه نمودام.

طور مثال: به علاقمندی خاصی بطرف دامنه کوه بالامی دویده و گاهی هم در مسافه یک متری استاده شده زمانیکه من میخواستیم که آنرا بگیریم بانهم به بسیار شوق و علاقه خاصی با آوازی مقبولیش صدازده و میگفت بهه، بهه و یا بیا، بیا که به اصطلاح باحالت مستی کنان گاه در مقابلم استاده می شده و زمانیکه که میخواستیم آنرا بگیریم بانهم به بسیار شوق و علاقه خاصی از پیش دستم گریخته و یا پای بفرار میگذاشت که به اصطلاح یک مضمون خوب و یا یک سرگرمی دلچسپ برایم پیداشده بود. که من هم با حالت خنده کنان به عقب آن دویده و بالا ایش صدا کرده میگفتم که بره گکم استاده باش اخر تو کجا میروی.

خلاصه اینکه! من بسیار مانده شده و در کنار یک سگ برای لحظی نشسته و متوجه ایش بودم که انهم روی خود را بطرف من کرده و به اصطلاح طوری پسکی، پسکی به عقب بالا میرفته و با آواز گیرا و مقبولیش میگفت { بهه، بهه و یا میگفت که بیا، بیا } در حالیکه همراهی سری خود نیز برایم اشاره هم میداد که بیا من به جز اینکه خواهش آنرا قبول نمایم کدام چاره دیگری نداشتم بخاطر اینکه در جمع دیگر گوسفند هایم من صرف و صرف همین گوسفند بره گک خود را زیاد دوست دارم که آنهم یک داستان دارد. در همین اثنا ماما عبدالرحیم قصه گوی گفت که دختری گلم گلچهره جان شما چرا دیگر گوسفندان خود را اینقدر دوست نداشته که میگوئید من همین گوسفند بره گک خود را در جمع تمام گوسفندان خویش دوست دارم که آنهم یک داستان دارد. و اگر داستانرا برایم تعریف نماید خوش میشوم.....؟

گلچهره داستان خود را اینطور آغاز نموده و گفت که پدر بزرگوارم ماما رحیم جان در حدودی دو ماه قبل از امروز در حالیکه همین گوسفند بره گگک بین پانزده روزه و یا بیست روزه بوده که تصادفاً در بین تبله خانه پدرم یک گرگ ظالم وحشی درنده بمنظور شکار خود از طرف کوه، صحرا داخل شده که بیک حمله وحشی هانه اش شکم مادر همین بره گگک مرا پاره، پاره نموده که ساعت بعد مادرش جان داده و مرد.

به هر صورت!

جالبتر از همه اینکه با دیدن چنین حادثه دلخراش مادرش بکلی اعصاب خود را از دست داده و با صدا های نالیش کنان به هر طرف میدویده گاهی به پیش یک گوسفند میرفت و گاهی هم در نزدی دیگر گوسفند رفته و با صدا های جانسوزش به همه کس وانمود می ساخت که گرگ مادرم را خورده و حالا من بی مادر شدم.....؟

از اینکه من هم رنج بی مادری را کشیده بودم این حادثه سخت بالای اعصابم تاثر نموده در حالیکه در مقابل چشمانم استاده شده و خود را بمثلی من نا امید و بی مادر احساس مینموده و از جانب دیگر سیل اشک بمانند دانه های مروارید از گوشه چشمانش سرازیر شده که به اصطلاح دیگر طاقت کرده نتوانستم با همان عاطفه انسانی که داشته و دارم بحالت گیریه کنان همین گوسفند بره گگک را در بغلم گرفته و از تبله خانه بیرون شده و با امکانات دست داشته ام از همان تاریخ تا به امروز مورد نوازش و پرورش خود بمثلی یک مادر دلسوز قرار داده ام تا که زنده هستم خدمت آنرا هم میکنم . به هر صورت! اگر به عوض این یکی از گوسفندان دیگرم میبود در انصورت من اصلاً در قصه اش هم نمی شدم بخاطری اینکه یقین کامل داشته بودام که خود شان پس از ساعتی دوباره به قلعه میامد و از جانب دیگر من هم بمانند یک مادر همراهی این گوسفند بره گگک خود عادت گرفتم که لحظه هم دور بودن آنرا از خود تامل کرده نمیتوانم . به همه حال! ماما عبدالرحیم جان انشالا سوال شما حل شده باشد که چرا من این گوسفند بره گگک را دوست دارم . بخاطری اینکه از موضوع دور نرفته باشم چند دانه گوسفند های دیگر خود را بدست یک خواهر خوانده بسیار نزدیکم بنام مریم جان تسلیم نموده و من به عقب همین گوسفند بره گگک ام بطرف دامنه های سیاه کوه مستی کنان میرفتم.

اُک وقت متوجه شدم که همین گوسفند بره گگک بحالت ده وایش کنان در یک سوراخ کلان غار کوه داخل شده که من بی اندازه خوش شدم و با خود گفتم که حالا گرفتن اش برایم بسیار آسان شد.

خلاصه اینکه!

من هم به عقب آن آهسته، آهسته بداخل غار کوه رفته هنوز در مسافه چند قدمی نرسیده بودام متوجه شده ام که از داخل غار یک اوازی جانسوزی به گوشم رسیده که میگفت ای خداوند دنیا را برای عشق وزنده گی پیدا نموده اید پس در انصورت خیر در مقابل این همه لطف های بی شمارتان دوزخ را چرا پیدا کرده اید و اگر من از بند زنجیرهای شما خلاص شوم در انصورت تما ماً دروازه های دوزخ تا نرا ویران و چپه میکنم و اگر چنین کاری را نکنم نام من سلطان سید احمد کبیر نباشد . خلاصه اینکه آهسته، آهسته بیش رفته و به بسیار احترام گفتم که پدر جان از سلام علیکم لحظه بطرفم نگاه نموده و گفت که واعلیکم اسلام دخترم تو

در اینجا چه می‌کنی . نامت چیست و برای چه آمدی؟

من گفتم که پدر جان نام من گاچهره است و دختر ملک همین قریه غلام سخی خان باشم و بخاطر گرفتن همین گوسفندم در اینجا آمدم .

و همچنان اضافه کرده گفتم که پدر جان شمارا کدام ظالم های خدا ناترس به این حال و روز انداخته است و حالا می‌خواهم که شما را من از بند زنجیرها خلاص نمایم .

ان مرد بزرگوار در جواب من گفت که ای دخترم گلچهره جان خلاص نمودن من از بند این زنجیرها کار ساده و کاری یک نفر نبوده حالا گوسفند خود را گرفته بخاطری اینکه بالایت ناوقت نشود از اینجا بطرف خانه ات بروید و موضوع را برای پدرت قصه کن که تا فردا آنها با چندین نفرهای دیگر قریه اینجا آمده و مرا از قید زنجیرها خلاص نمایند و از طرف دیگر که شما پیشتر گفته اید که من شما را کمک مینمایم حالا من می‌گویم که دختری گلم خداوند شمارا کمک نماید و هر مریض را که شما دوعا نماید به لطف و کرم خداوند بزرگ ج از اثر دوعا نایاب تان بکلی صحت یاب شود .

همان بود که من گوسفند خود را گرفته و دوباره بطرف قلعه خود آمدم در حالیکه اضافتر از یک ساعت راهم سپری نکرده ام ولیکن حالا که مبینم تماماده و قریه ما بکلی عوض شده است من میدانم که این چه اسرار خداوندی بود و است .

گلچهره گفت که ماما عبدالرحیم جان :

حالا داستان یک ساعته رفتن مرا شما بزرگان شنیداید و اگر به گپ هایم اعتبار نداشته و ندارید پس در انصورت لطفا بامن بیاید تا برویم در همان غار کوه که بچشمان خود تان ملاحظه نمائید که واقعا جناب مبارک حضرت سلطان سید احمد کبیر در قید زنجیرها بوده و یا نه ؟

و پس در انصورت برای تان معلوم میشود که من راست می‌گویم و یادورغ ؟

بعد از شنیدن حکایت یک ساعته شخص گلچهره همه و همه تعجب نموده و در همین موقع شخص ماما عبدالرحیم به اصطلاح از مغز دل خنده های قهقهه نموده و گفت که .

جناب حاکم صاحب حالا دیگر سوال من بکلی حل شده همین همشیره که در مقابل چشم شما قرار داشته شخص بی بی گلچهره جان بوده که حالا من داستان واقعی انرا برای همه شما عزیزان تعریف مینمایم پس در انصورت خیر گوش نمائید .

دوستان عزیز!

در حدود تقریباً هشتاد سال قبل من حکایت را بنام بی بی گلچهره دختری ملک غلام سخی از زبان پدر مرحوم خود اینطور شنیده بودم که او میگفت که این حکایت را تقریباً پنجاه سال قبل از زبان مادر مرحوم خود شنیده بوده که از آن زمان تا کنون یکصد و سی سال سپری شده است که این حکایت به اصطلاح از چندین پوشت با اینطرف در بین فامیل های ما بشکلی قصه های فولکلوری از یک سینه به سینه های دیگر انتقال نموده است که میگویند.

در زمانهای بسیار قدیم در همین قریه ما یک آدم بسیار مسلمان، مهربان، و عادل بنام ملک غلام سخی در یک قلعه بزرگ زنده گی مینموده که موصوف در زنده گی اش صرف و صرف یک دختری بنام گلچهره داشته که انهم درو حسن و صورت جوانی، اخلاق، و همچنان رویه نیک در بین قریه سرخیل تماما دختران بود. میگویند روزی از روزها شخص گلچهره با شوق و علاقه خاصی که داشته با جمع دیگر دختران قریه گوسفندان خود را بمنظور سبزه و یا حلف خوردن در مقابل قلعه بزرگ خویش که فعلاً همین حکومتی بوده بردند.

زمانیکه میخواستند دوباره بطرف خانه های خود بروند که در همین موقع یکی از گوسفندان دوست داشتنی شخص گلچهره خود را از بین رمه جدا ساخته و بطرف دامنه سیاه کوه بلند رفته که در همین موقع شخص گلچهره گوسفندان دیگر خود را بدست دوست نزدیک اش بنام مریم جان تسلیم نموده و خودیش به عقب گوسفند بره گک دوست داشتنی اش رفته که به اصطلاح دوباره پس نیامد. شخص ملک غلام سخی با امکانات که داشته بمنظور دریافت نمودن یگانه دختر نازدانه اش گلچهره جان هر قدریکه تب و تلاش نموده به اصطلاح جائی را نگرفته و موفق نشد.

خلاصه اینکه! ملک غلام سخی پدر گلچهره گاهی فکر مینموده که دخترایش را شاید در قسمت دامنه های کوه گرگ خورده باشد و گاهی هم فکر مینموده که گلچهره را شاید کسی بخاطری دشمنی کشته باشد. و گاهی هم در ذهن موصوف مفکوره پیدا میشد که دختر اش گلچهره از نگاه مقبولی و جوانی در بین تماما دختران قریه و ده به اصطلاح طاق بوده شاید کسی در حق ان بی ناموسی کرده باشد و بعد آنرا کشته در کدام گوشه انداخته باشد.

به هر صورت! از ناپدید شدن دختر اش گلچهره به اصطلاح هفته ها گذشت، ماه ها گذشت و سالها گذشت که بلاخره به اثر انتظاری های زیاد و گریه نمودن صبح و شام پدر اش بخاطر یگانه سرمایه زنده گی اش گلچهره جان کم کم از دید چشمان بازمانده که بلاخره در هر دو چشمانش به اصطلاح سیاه آب پائین شده که به مرور زمان از هر دو چشمانش نابینا و بالاخره کور شد. میگویند در یکی از روزها ملک غلام سخی تماما مردمان ده و قریه را در همین قلعه بزرگ که فعلاً حکومتی شما میباشد دعوت نموده که بعد از صرف نان چاشت در حالیکه به اصطلاح به اندازه صدا کیلو برنج و گوشت را توسط چندین نفر اشپزهای همان ده و قریه پخت و پز نموده که بعد از صرف نان چاشت حاضرین را مخاطب قرار داده و گفت.

که برادران و دوستان عزیز بشما مردم شریف ده و قریه بهتر معلوم بوده و است که شما سرمایه زنده گی ام

در دنیا صرف و صرف یگانه دخترم گلچهره جان بوده و بس در حالیکه بخاطر دریافت نمودن آن هر کدام شما برایم خدمات زیادی نموده اید ولیکن با تاسف باید گفت که دیدار به قیامت ماندم. دوستان و برادران عزیز بشما بهتر معلوم بوده است که من از پدر، پدر در حدودی شصت و شش جریب زمین های زراعتی در چهار طرف قلعه ام بین کاریز های آب بالا و کاریز های آب پایین داشته و دارم.

امروز که روزی اول سال نو ما و شما بوده و در سال گذشته در همین روز دخترم گلچهره جان ناپدید شده و جالبتر از همه اینکه امروز روزی تولدی یگانه دختر گم شده ام گلچهره جان هم بوده است. که به همین منظور من شما ریش سفیدان، عالمان دین و مردمان شریف را در اینجا زحمت داده که همین زمین های شخصی ام را طوری مساویانه به اندازه پنج، پنج بسوه بخاطر تحفه سال تولدی دخترم و هم بخاطری خوشنود بود نیش تصمیم گرفته ام تا خیرات نمایم. و از جناب مولوی صاحب مسجد شریف خواهش مند ام تا لیست مکمل اشخاص های مستحق را در ظرف دوروز ترتیب داده تا که در مقابل چشمان شما مردمان شریف به اساس قره کشی بدون تفاوت بطور مساوات تقسیم نموده باشم در قدمه دوم: برادران ما و شما میدانم که مرگ حق و حتمی بوده و به هیچ و صورت آدم از مرگ گیریز کرده نمی تواند یگانه وصیت من بشما مردمان شریف ده و قریه چنین بوده است. فعلا مریض هم بوده و هستم زمانیکه من فوت می شوم شما مردمان شریف مرا در صحن حویلی مقابل دروازه در آمد اطاق دخترم گلچهره جان دفن نماید دوم اینکه! شما مردم شریف از بین خود یک حاکم عادل را که خدمت گار واقعی تمام مردم ده و قریه باشد انتخاب نمائید. تا که عدالت و برادری را در بین مردم این محل بقرار نماید.

سوم اینکه!

همین قلعه بزرگم را برای همان حاکم بخاطر بود و باش خودش و فامیلی اش و همچنان بمنظور یک حکومتی بدهید. تا که در اینجا عدالت دایمی بقرار شده باشد. و از جانب دیگر از اینکه گلچهره دخترم در بین تمام دوستان خود یگانه کسی که همراز و دوست شبها روزی اش بوده صرف همان مریم جان بوده و بس. بخاطر خوشنودی دخترم گلچهره جان تما ما جنس های خانه اش را من هم برای مریم جان داده و می بخشیدم و همچنان تماماً مصرف عروسی مریم جان که بوی دخترم از او میاید بدوش من مییابد.

خلاصه اینکه!

جناب ماما عبدالرحیم قصه گوی و یا آفسانه گوی ده و قریه اضافه نموده و گفت. که جناب حاکم صاحب و ریش سفیدان قریه حالا سوال من بکلی حل شده و هم چنان صد فی صد برایم سابت شده که شخص بی بی گلچهره دختری ملک غلام سخی همین همشیره است که در پیشروی مایان قرار داشته است. جناب حاکم گفت که ای ماما عبدالرحیم همان طوری که میگوئی برایم سابت کن که چطور.....؟ ماما عبدالرحیم خنده نموده و گفت که جناب حاکم صاحب پس خیر در آن صورت توجه نمائید! همان خواهر خوانده بی بی گلچهره که مریم نام داشت همین داستان را چندین صدسال قبل بزبان خود گفته بوده که از آن تاریخ به بعد این حکایت بشکل فولکلوری سینه به سینه در خاندان ما میراث مانده است. حالا میگویم که من به همان مریم جان دوست نزدیک تان چه می شوم؟

در همین اثنا شخص گلچهره به اصطلاح بی طاقت شده و گفت که ماما عبدالرحیم جان مریم جان حالا

کجاست؟

ماما عبدالرحیم گفت که دختر گلم من تقریباً به اصطلاح هفت پشت بعد به همان خواهر خوانده نزدیک شما مریم جان مرسم؟

گلچهره گفت که پدر جان چطور.....؟

ماما عبدالرحیم گفت که دختر گلم پس خیر گوش کن: من پسر اش نی ، نواسه اش نی ، کواسه اش نی ، کون کاسه اش نی ، ولخک دروازه اش هم نبوده بلکه بیگانه در بیگانه به ان مریم جان خدا بیامرزمیرسم. پس در ان صورت شما فکر نماید که از ان تاریخ با اینطرف چندصد سال گذشته است. همچنان ماما عبدالرحیم اضافه نموده و گفت جناب حاکم صاحب همین قلعه بزرگ که حالا حکومتی شما بوده واقعا خانه پدری بی بی گلچهره جان بوده واست از جانب دیگر همین قبری که فعلا در صحن حویلی حکومتی شما قرار داشته و دارد به اصطلاح زیارت گاه عام و خاص مردم همین ده و قریه بوده و میباید قبری پدر بی بی گلچهره جان یعنی ملک غلام سخی بوده واست. در حالیکه از فوت ملک غلام سخی و مریم جان چندین صدسال ها گذشته که این هم یکی از اسرارهای خداوندی بوده واست.

خلاصه اینکه!

ماما عبدالرحیم گفت که دختر گلم از اینکه چشم های مقبول شما به چشمان جناب مبارک حضرت سلطان سید احمد کبیر افتاده شما هم در جه ولایت را داشته و دارید حالا بیاید که به اتفاق هم در ان غار کوه رفته وانجناب را از قید و بند زنجیرها خلاص نمایم.

زمانیکه تعداد زیادی از مردمان ده و قریه بشمول حاکم بمنظور خلاص نمودن انجناب از قید زنجیرها بر آمدن شخص حاکم گفت که دختری گلم گلچهره جان حالا بگوئید که آن مبارک در کجا و در کدام دامنه غار سیاه کوه قرار داشته تارفته انرا از قید خلاص نمایم وزمانیکه شخص گلچهره میخواست آنها را رانمائی نمائید که بقدرت خداوند ج فوراً از زبان گنگه و از گوشها گر شده.

خلاصه اینکه! تا اخر عمر در همان قلعه پدری خود زندگی نموده و هر شخصی را که دو عا مینمود به امر خداوند ج مشکل اش حل شده که ان بی بی گلچهره تا اخر عمر شوهر نکرده و بعد از یک مدت که نامبرده فوت مشود مردم ان ده و قریه ویرا در پهلوی قبری پدر اش ملک غلام سخی دفن نمودن که فعلا در انجا زیارت گاه عام و خاص مردمان شهر و ده بوده واست.

والله علم وبالصواب

برج قوس ۱۳۷۷ مطابق ماه دسمبر ۱۹۹۸ عیسوی

عزیز حیدری

گوتنبرگ - سویدن

azizuddin.haidari@hotmail.com